

نایارلاتوتپ

اچ. پی. لاوکرفت | آری سرارزش

<https://apparatus.com/>



مقدمه: نایارلاتوتپ [یا مرد سیاه] شخصیت خدایی بدخیم در اساطیر لاوکرفت است. این شخصیت اولین بار در شعر منشور [شعر سپید] لاوکرفت در سال 1920؛ («نایارلاتوتپ») ظاهر شد، و پس از آن در کارهای دیگر لاوکرفت و نویسندگان متأثر از او نیز ادامه یافت. نویسندگان بعدی او را به عنوان یکی از خدایان خارج نشین، و صاحب پانتئون بدخواه توصیف می‌کنند. نایارلاتوتپ در اولین حضور خود در داستان‌های لاوکرفت، توسط او، مردی بلند قامت و کشیده توصیف می‌شود که ظاهری شبیه به یک فرعون مصر باستان دارد. در داستان کوتاه لاوکرفت، نایارلاتوتپ پس از ظهور، در زمین سرگردان می‌شود و به واسطه‌ی نمایش ابزارهای عجیب و به ظاهر جادویی، لژیون‌هایی از پیروان، که راوی نامطمئن داستان لاوکرفت (که مشخصاً در پایان داستان به پربشان‌گویی می‌افتد و هذیان می‌گوید) نیز در میان آن‌هاست، را دور خود جمع می‌کند. این پیروان در ادامه‌ی فاش‌گویی‌های نایارلاتوتپ خودآگاهی خود را از دست می‌دهند و به تماشای فروپاشی جهان می‌نشینند. فریتز لیبر بر اساس این شکل ظاهری از داستان لاوکرفت سه تعبیر از شخصیت نایارلاتوتپ ارائه می‌دهد، که از این قرارند: نایارلاتوتپ نماینده‌ی کیهان است برای تمسخر کوشش انسان برای درک آن؛ همچنین نایارلاتوتپ می‌تواند بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه منفی نویسنده باشد نسبت به جهان تجارت و تبلیغات، چنان‌که خود را به واسطه‌ی روحیه‌ی خود-تبلیغ‌گرش نشان می‌دهد؛ و در نهایت اینکه آن [نایارلاتوتپ] نشان‌دهنده‌ی عقلانیت خود تخریبی انسان است.

نایارلاتوتپ... آشوبی خرنده... من آخرین نفرم... و این‌ها را واگویی می‌کنم به مخاطبی در خلأ...

زمان آغازش را به روشنی به یاد نمی‌آورم، اما چند ماهی پیش بود. آن هنگام، که تنش عمومی وحشتناک بود و در اوج. در این حین به فصلی از اغتشاش‌های سیاسی و اجتماعی، دلهره‌ای ناآشنا و غریب از خطر جسمی شنیع و زننده اضافه شد. خطری گسترده و همه‌گیر، خطری چنان که ممکن است فقط در وحشتناک‌ترین تصورات خام شب تجسم شود. به یاد می‌آورم که مردم با چهره‌هایی رنگ‌پریده و نگران به آن جا می‌رفتند و هشدارها و پیشگویی‌هایی را زمزمه می‌کردند که هرگز در حالتی آگاهانه جرأت نمی‌کردند آنچه را که شنیده‌اند، تکرار یا تصدیق کنند. احساس گناهی هیولوش بر روی زمین سایه انداخته بود. همان، که از مغاک‌های میان ستارگان خنکایی از یأس و دلسردی را جاروب می‌کرد و انسان‌ها در مکان‌هایی تاریک و متروک را به لرزه می‌انداخت. در توالی فصول تغییراتی اهریمنی رخ نموده بود – چنان که گرمای پاییزی حضوری ترسناک داشت، تا آنجا که همه احساس کردند جهان و شاید کیهان از کنترل خدایان شناخته شده یا نیروها خارج شده و به دست خدایان یا نیروهایی ناشناخته افتاده است.

و پس از آن بود که نایارلاتوتپ از مصر بیرون آمد. هیچ‌کس را توان شناختن او نبود، اما می‌شد حدس زد که او از خونی بومی و قدیمی بود، همچون فراغنه. فلاح [1] با دیدن او زانو زد، حال آن‌که نمی‌توانست دلیل آن را بازگوید. او گفت که از سیاهی بیست و هفت قرن برخاسته و پیام‌هایی را از مکان‌هایی که در این کره‌ی خاکی نیست، شنیده است. در میان سرزمین‌های تمدن، نایارلاتوتپ؛ سبزه، باریک‌اندام و شوم، همواره آلات عجیبی از شیشه و فلز می‌خرد و آن‌ها را با آلات موسیقی بیگانه ترکیب می‌کرد. او درباره‌ی بسیاری از علوم – از الکتریسیته تا معرفه‌النفس – سخن می‌گفت و نمایشی

از قدرت برپا می‌نمود که مخاطبین‌اش را لال و گنگ می‌کرد، تا آن‌جا که شهرتش آوازه‌ی دهر را درنوردید. آدمیان در حالی که لرزه به جان‌هاشان افتاده بود، دیدن نایارلاتوتپ را به همدیگر توصیه می‌کردند. حال آن‌که هر آن‌جا که نایارلاتوتپ رفت، آرامش رخت بریست؛ چنان‌که در ساعت‌های ابتدایی روز جیغ‌هایی کابوس‌گون به گوش می‌رسید. و پیش از این هرگز جیغ‌هایی چنین، به معضلی عمومی بدل نشده بود. اینک انسان‌های خردمند تقریباً آرزو می‌کردند که بتوانند خوابیدن در ساعت‌های ابتدایی روز را ممنوع کنند، زیرا که صدای جیغ شهرها حتی تصویر ماه رنگ‌پریده و ترحم‌آمیز منعکس شده بر روی آب‌های سبزی که زیرپل‌ها سر می‌خورند را نیز، برهم می‌زد و پیکر ساختمان‌هایی قدیمی و رو به زوال - که سر به آسمانی بیمار کشیده بودند - را می‌لرزاند.

به یاد دارم روزی را که نایارلاتوتپ به شهر من آمد - شهری بزرگ، قدیمی، و مملو از جرایم مخوف. دوستم پیش‌تر از او، از جذبه‌ی فریبنده و فاش‌گویی‌های اغواگرانه‌ی او، به من گفته بود، چنان‌که مشتاقانه می‌خواستیم بیشترین بهره را از هم‌نشینی با او ببریم. دوستم می‌گفت که آن‌ها [فاش‌گویی‌های نایارلاتوتپ] در ورای هراسناک‌ترین تصورات خام من هستند. و سپس آنچه در اتاق تاریک بر روی پرده افتاد، چیزهایی را فاش کرد که هیچ‌کس جز نایارلاتوتپ جرأت فاش‌گویی آن‌ها را نداشت، او تند و مغشوش سخن می‌گفت و هدفش ستاندن چیزهایی از انسان بود که هرگز دیگری از او نستانده بود، و این را می‌شد از چشمانش خواند. پیش‌تر شنیده بودم کسانی که نایارلاتوتپ را می‌شناسند، جلوه‌هایی را می‌بینند که دیگران قادر به دیدن آن‌ها نیستند.

در پاییزی داغ و سوزان بود که من شبی را با جمعیتی بی‌قرار برای ملاقات با نایارلاتوتپ سر کردم. در آن شب خفه و خاموش، پس از طی کردن پله‌هایی بی‌پایان به اتاقی دلگیر رسیدیم. و من در آن اتاق بودم که بر روی سایه‌ی یک پرده، صورت‌های کلاه‌دار دیدم که در میان خرابه‌ها تشکیل شده بودند و از پشت مقبره‌هایی تخریب شده، به درون اتاق می‌نگریستند. احساس می‌کردم که جهان در حال مبارزه با سیاهی است؛ و در برابر امواجی ویران‌کننده، و چرخان مقاومت می‌کند. سپس دیدم جرقه‌هایی شگفت‌انگیز بر روی سر مخاطب‌های نایارلاتوتپ می‌چرخند، در حالی که موهای سر آن‌ها سیخ شده بود، و سپس سایه‌هایی که پیش‌تر از آن‌ها سخن گفتم، از درون پرده بیرون آمدند و بر روی سرها چمباتمه زدند. در این هنگام - چون من دانشمندتر از بقیه بودم - اعتراض کردم که این اثرات چیزی جز شیادی و بازی با امکانات الکتروسیسته نیست، نایارلاتوتپ چون این را شنید همه‌ی ما را از مهلکه بیرون کشید، و در یک چشم برهم‌زدن ما را از پله‌های سرگیجه‌آور پایین آورد و در خیابانی داغ، مرطوب و متروک گذارد. با صدای بلند جیغ زدم که نمی‌ترسم؛ که هرگز نمی‌توانستم بترسم؛ و دیگران نیز به منظور آرام شدن، به همراه من جیغ کشیدند. در نزد ما شهر دقیقاً همان شهر قبلی بود و همچنان زنده. اما به مرور که چراغ‌های برق کم‌رنگ شدند، ما دریافتیم که در درون توهمی که نایارلاتوتپ طراحی کرده است، گرفتار شده‌ایم، و چنین بود که از شدت دلهره به خندیدن افتادیم.

ماه سبزرنگ بود و احساس می‌کردم که پیوسته چیزی از آن در حال افتادن است، در هر حال داشتیم به سوی مقصدی حرکت می‌کردیم که جرأت اندیشیدن به آن را نداشتیم. در پیاده‌رو بلوک‌هایی خمیده بر روی علف‌ها بود، که بر روی آن‌ها خطوطی به جا مانده از آن‌هایی زنگ‌زده - که به نظر سابقاً محل عبور تراموا بود - دیده می‌شد. کمی جلوتر که رفتیم خود تراموا را دیدیم، که فرسوده و بدون پنجره در گوشه‌ای افتاده بود. هنگامی که به افق خیره شدیم، برج سوم را در کنار رودخانه پیدا نکردیم و همچنین متوجه شدیم که نیم‌رخ برج دوم اندکی برجسته‌تر از آن یکی است. سپس به ستون‌های باریکی تقسیم شدیم، و به سوی جهت‌هایی مختلف حرکت کردیم. یکی از این ستون‌ها در کوچه‌ای تنگ در

سمت چپ مان ناپدید شد و تنها پژواک ناله‌ای تکان‌دهنده به جای گذاشت. دیگری با حرکت به سوی مدخل مترو - که در زیر انبوهی از علف‌های هرز ناپدید شده بود - با صدای خنده‌ای زوزه‌وار گم شد. در این بین کوشیدم ستونی که خود رهبری اش می‌کردم را به مسیر مألوف قبل هدایت کنم، در حالی که احساس می‌کردم هوای پیرامونم دیگر ربطی به گرمای پاییز غربی که پیش‌تر تجربه کرده بودم، ندارد و سردتر است. همانطور که بر روی دشت تاریک حرکت می‌کردیم، درخشش ماه جهنمی منعکس شده بر روی برف‌های شیطنانی اطرافمان را می‌دیدیم. عجیب اینکه این برف‌های توضیح‌ناپذیر، تنها به یک جهت جاروب شده بودند، آنجا که گردابی از جرقه‌های نورانی دیده می‌شد. به دلیل باریک شدن مسیر، ستون ما داشت خواه یا ناخواه به سمت گرداب کشیده می‌شد. سپس به یک‌باره احساس کردم عقب افتاده‌ام، زیرا که حواسم را معطوف کرده بودم به رنگ سبز وحشتناکی که از گرداب جرقه‌های نورانی بیرون زده بود، و سپس انعکاس صدایی را شنیدم که به نظر مربوط به همراهانم بود، که البته دیگر نمی‌دیدمشان. راستش دیگر نیرویی هم برای جست‌وجوی آن‌ها نداشتم، پس ایستادم و اندک زمانی بعد خود را در میان توده‌ای از برف گرفتار دیدم، لرزان و هراسان بودم و گیرافتاده در گردابی ناشناس.

تنها خدایان می‌دانند که نایارلاتوتپ موجودی بود گیج و مبهوت و عمیقاً هذیان‌گو، همچون سایه‌ای بود بیمار و حساس که می‌توانست در دستان بلولد که دست نبودند، سایه‌ای بود که می‌جنبید و در نیمه شب می‌چرخید، و اجساد جهان‌مردگان با او همراهی می‌کردند و کارناوالی باشکوه از مرگ و تباهی را به نمایش می‌گذاشتند و بادهای گورستان‌ها که بر ستارگان می‌ساییدند و درخشش آن‌ها را کم می‌کردند. در آن سوی مبهم موجودات غول‌آسا، ستون‌هایی - که تماماً دیده نمی‌شدند - قابل تشخیص بودند که در زیر صخره‌هایی بی‌نام و در تاریکی قرار داشتند. و در میان این گورستان شمشیزکننده‌ی جهان، صدای خفه‌کننده‌ای از طبل‌ها به گوش می‌رسید و زوزه‌هایی نامفهوم که در آن سوی زمانی که برای ما آدمیان محسوس است، شنیده می‌شد. صدای پیوسته‌ی کوبیده شدن که ناخوشایند و منزجرکننده بود، خدایان پر سر و صدای عظیم‌الجثه که البته خود صدایی نداشتند، بلکه این نایارلاتوتپ بود که روح آن‌ها را به سیلان درمی‌آورد و این چنین صدا تولید می‌شد. به واقع، نایارلاتوتپ روح آن‌ها بود.

[1]. شومی گفته «فلاح» کشاورزی کارگرا کشاورز به آفریقا شمال و خاورمیانه در فلاح؛ ،فلاحین: Fellahin

[لینک مقاله اصلی](#)